

مثل قوانین خلق الساعه که اعتبار آن‌ها فقط ۲۴ ساعت است، هنوز یکشنبه روز از تصمیم قطعی من نگذشته بود که واقعه عجیب و غیرمنتظره‌ای برایم اتفاق افتاد.

می‌خواستم قبل از شروع کار سری بیدر و مادرم بزنم ، ، ببینم مرده‌الله ، زنده‌اند . چه بلائی سرشان آمده و حالاکه وضع مالی‌ام خوب است کمکی بهشان بکنم.

حسابی توی بانک وا کردم و مقداری از پولها را ببانك سپرده بقیه‌اش را تنك بفلم گذاشتم و با نیازی به استانبول رفتم ...

نزدیکیهای غروب بود وارد استانبول شدیم ، هواي خوبی بود منظره دریا .. آرامش بآدم میبخشید .

نیازی پیشنهاد کرد ، ( بریم امشب يك عشقی بزنیم ) . بی‌اختیاریکه‌ای خوردم میدانستم خوشگذرانی برای من حرامه ولی دل بیصاحب مانده خودم هم خیلی آرزوی يك شب تفریح و عشق کردن داشت گفتم ،

- باشه .. بریم .. یکشب که هزارشب نمیشه .. رفتیم جزیره (بیوک‌ادا) در اونجا کافه‌های خیلی خوبی است البته جای امثال ما نیست ولی ما هم اونشب سرو وضعمان خیلی خوب بود ، لباس من سر تا پا تازه بود و نیازی هم با ان هیکل درشت و غلط اندازش همه را گول میزد .

- وارد کافه شدیم یکی از گارسن‌ها دوید جلوا - بفرمائین ..

خودش جلو افتاد و مارا بطرف میزی که مشرف بدریا بود راهنمایی کرد ..

من که اصلا خودم را گم کرده بودم .. مثل آدمهای سرشناس

و معروف تعارفات گارسن را بریش می گرفتم و پیش خودم خیال می‌کردم «آدمی» شده‌ام!

نیازی هم دست کمی از من نداشت، هر دو تا با یکنوع غرور و افتخار پشت میز نشستیم.

گارسن که منتظر سفارش ما بود خیلی مؤدب کنار میز ایستاده

بود .

— چی میل دارین؟

رو کردم به نیازی و مثل همیشه يك کمی هم جدی‌تر

گفتم .

— ژنرال چی بیاره؟

نیازی هم اصلاً متوجه موضوع نبود . فکر نمی‌کردم توی اماکن عمومی هستیم و این جعل «اسم» و این که کسی خود را بنام «ژنرال» قالب میزند چه کار خطرناکی است . خیلی جدی بگارسن گفتم .

— پس‌جان برای ما گوشت مخلوط بیار .

گارسون پرسید .

— قربان مشروب چی میل دارین!

من بازرومو کردم بنیازی .

— حضرت ژنرال چی دستور میفرمائین؟

نیازی مادر مرده هم مثل اینکه واقعاً يك ژنرال حقیقی به گوشه‌های ابروشو بالا کشید و خیلی بی‌اهمیت مثل کسی که يك لب‌واو آب‌خوردن سفارش می‌دهد گفت .

— يك بطرویسکی بیار .

ایندفعه گارسن چنان تعظیم بلندی کرد که نزدیک بود سرش

رومیز بخورد و گفت .

- چشم حضرت ژنرال، الان .. میارم بخ هم میخواهید حضرت  
ژنرال؟ امر بفرمائید حضرت ژنرال...

گارسن عقب عقب رفت... از حرکاتش چیزی نمانده بود خنده ام  
بگیرد . بیچاره خیال کرده بود نیازی واقعاً ژنرال...!

اینم بگم که در آن دوره ژنرالها خیلی اهمیت داشتند.  
گارسون بکراست میره پیش صاحب کافه و با هیجان اطلاع  
میده که يك ژنرال بکافه آمده؟

اتفاقاً صاحب کافه هم کارش توی یکی از ادارات گیر کرده  
بود و از چند روز پیش دنبال يك پارتنی مهم می گشت تا کارشو انجام  
بده بمحض این که این خبر را شنیده بود تمام کارشو ول کرده و  
دوید آمد بطرف میز ما ، از پنج قدمی با اون شکم گنده اش دولا  
و راست میشد .

- خوش آمدید حضرت ژنرال .. صفا آوردید کافه مارو منور  
فرمودید ..

نیازی خیلی خونسرد و بی اهمیت سرشو تکان داد ؟  
- ممنونم .

بعد با دست اشاره کرد که صاحب کافه بره برسر کارش اما  
یارو ولکن نبود و از رو تعیرفت ،

- قربان غذا چی دستور فرمودین؟

هرچی می خواستیم گفتیم مرسی، ممنونیم. عمه چیز هست ، ولی  
حرف بگوش مدیر کافه نمی رفت مرتب بگارسون ها دستور  
می داد .

- برو بر برای حضرت ژنرال دل و قلوه بیار، برو زود باش  
کباب بره حاضر کن.

نیازی از چاپلوسی یارو خیلی عصبانی شد کارسن را

صدا کرد :

- بیا بیستم پسر.

گارسن برگشت نیازی بصاحب کافه گفت :

- پولشو من میخوام بدم یا تو!

- اختیار دارین قربان . این حرفها چیه! پول یعنی چی؟

سایه شما برای ما از طلا هم بیشتر قیمت داره ،

بمد روشو کرد بگارسن :

- یا الله احمق . چرا معطلی .. برو.

صاحب کافه که روشو برگردانده بود بگارسن دستور میداد

نیازی بمن چشمک زد و با اشاره فهماند که صاحب کافه خیال کرده

ما هالوئیم .

منم شانه هامو بالا انداختم و آهسته گفتم :

- اینحرف ها را ولش کن از چی می ترسی پول کافی داریم

بی خیالش باش.

صاحب کافه برگشت بطرف ما.

- قربان ما هر کاری برای شما بکنیم کمه ، اجازه میفرمائید

يك خوراك «بیف انرو کاتف» هم براتون بیاره.

من تا حالا از این غذا نخورده بودم اما نمیدونم چرا

بیخودی مخالفت کردم؛

- نه ..

صاحب کافه گفت :

- دنبالان گوسفند چطور؟

- نه.. بابا اینها چیه ؟

تا این حرف را زدم نیازی با لحن مخصوصی گفت :

- واقعاً که ژنرال زاده هستی.

این دفعه ارباب بطرف من برگشت و با احترام زیاده‌ای تعظیم کرد.

— لایه حضرت زُنرال زاده جوچه کباب دوست دارند؟  
گفتم :

— یله بیار.

کارسن‌ها هم از چپ و راست تعظیم می‌کردند و هر کدام میخواستند بیشتر بما خدمت کنند .. آنقدر مشروب و خوراک آوردند که دیگه روی میز جا نبود من ، به نیازی زُنرال میگفتم و اوهم مرا «زُنرال زاده» خطاب میکرد.

بالاخره باهرزوری بود مدیر کافه را از سرمان وا کردیم ولی سه تا کارسن رو بروی ما ایستاده و مراقب انجام دستورات ما بودند ما هم پشت سرهم مشروب میخوردیم . دریا منظره‌ای عالی داشت و موزیک ملایمی که از بلندگو پخش میشد ما را تحت تأثیر قرار داده بود ، نشئه مستی کم‌کم داشت توی رِک وریشه ما میدوید ، در این موقع خانمی روی صحنه رفت و شروع به خواندن آواز کرد .

شاید اگر موقع دیگر بود ، آدم از صدای او کلافه میشد اما اون موقع آواز او برای ما نغمه‌ی روحپور بود ، خودش بقدری زیبا بنظرمان می‌آمد که گمان کردیم فرشته است بعد نوبت به رقص رسید ... چندتا رقاصه با بدن‌های نیمه عریان و هوس‌آلود روی صحنه ظاهر شدند .. تمامشان متوجه ما بودند .. و خنده‌های شیرینی تجویلمان میدادند.

اسکار غیر از ماهیچکس توی کافه نبود . بدلم الهام شد که پیش‌آمد بدی میکنند . گفتم :

— زُنرال خدا عاقبت اینکار را بخیر کند .

— عاقبت کدام کار؟



— عاقبت کیفی که امشب میکنیم  
— برای چی؟ با پول خودمان داریم کیف میکنیم چه عیبی

داره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— ژنرال من تا بحال خیلی از این امتحان‌ها دادم. هر وقت کیف  
خیلی كوك باشد میدانم که از دماغم درمیاورد. همیشه برای يك  
خوشی یکمتر رنج و عذاب کشیدم. امشب هم دلم شور افتاده!  
نیازی شانه‌هاشو انداخت بالا:

— بنشین حال نداری. مثلاً چطور ممکنه بشه؟!

اینو گفتم و استکانش را انداخت بالا، «سلامتی» منم اجباراً  
استکانم را برداشتم «سلامتی».

نیازی بیکی ازرقاصه‌ها که اسپانیولی میرقصید چشمکی زد  
صاحب کافه مثل جنی که مویش را آتش بززند کنارمیز ما حاضر  
شد:

— حضرت ژنرال اجازه میفرمائید بیادرومیزتون؟

من اینقدر مست بودم که حرف صاحب کافه را درست نفهمیدم  
بخیال آمده سفارش غذا بگیره گفتم:

— غذا دیگه لازم نیست. فقط يك بطر مشروب بده.

اما نیازی که فهمیده بود چی میگه جواب داد:  
— خودش خوبه. اما زبانشو نمیدونیم.

— حضرت ژنرال زبان‌ما را بلده. اصلاً مال اینجاس

پس از اینکه رهس تمام شد ارباب آوردش رومیز ما. خوب  
که نیگا کردم دیدم از همشهریهای خودمانه. دوباره استکانها را پر  
کردیم و پشت سرهم بالا انداختیم

کم کم چنان فول شده بودیم که نمیتوانستیم اعصابمان را کنترل

کنیم.

نیازی وضع عجیبی پیدا کرده بود. مثل اینکه امر بخودش هم مشتبه شده بود و گمان میکرد راستی راستی ژنرال ه. صداشو کلفت میکرد ابروهاشولنگه بلنگه بالا میکشید. سرشوراست میگرفت. یکدفعه باصدای عجیبی بطرف موزیک اشاره کرد و داد کشید، -خفه شید. این مزخرفات چیه میزنین؟ فوری يك رقص شاطری کارشو بکنید.

موزیسینها فوری اطاعت کردند، کسانی که اطراف نشسته بودند صداشون درآمد ولی صاحب کافه بیخ گوشان گفت: «اوژنرال است».

در آن روزها کسی جرات نداشت بالای حرف ارتشیها حرف بزند دستوراتشان بی چون و چرا میبایست اجرا بشه. ما از همه جا غافل بودیم و نمیدانستیم که بادت خودمان چه - خاکی داریم بفرقمان میریزیم.

مشتریهای کافه همه! وقتشان تلخ شده بودو داشتند باهم پیچ پیچ میکردند. بدبختی این بود که دو تا افسر هم بازن و بچه هاشون اونجا بودند.

از این کثافتکاری ما خیلی ناراحت شده بودند ولی چون خیال می کردند نیازی واقماً ژنرال است صداشون در نمیآید ار کتر هم رقص شاطری را شروع کرد نیازی فوری پرید وسط سن. و شروع کرد به رقص شاطری.

بعدشم دستور داد رنگ «قصاب»ها را بزنند. يك رقصی کرد که دل و روده مشتریها بهم خورد. برای اینکه نخندند و ژنرال ناراحت نشه همه یکی یکی از کافه دویدند بیرون، نیازی که حسابی دور بر داشته بود دست انداخت رومیزی را کشید! تمام ظرفها ریخت زمین شکست،

اما نیازی عین خیالش نبود، رومیزی را بست بکمرش و

شروع کرده رقص عربی .

ما که اصلاً متوجه نبودیم ولی گویا افسرها که دیگره پیش از این نمیتوانستند تحمل کنند قضیه را با تلفن برئیس دژبان خبر دادند .

نیازی که از رقصیدن خسته شده و نفسش بشماره افتاده بود برگشت سر میزد صدا کرد : « گارسن صورت حساب بیار » گارسن دوید پیش مدیر کافه . ارباب باخنده و لوس بازی جلو آمد ، - اختیار دارین حضرت ژنرال قابل نداره عیبه ، من از شما حساب نمی گیرم ؟

در اینموقع فرمانده دژبان باچندتا مامور وارد کافه شدند . ما از هیچ چیز خیر نداشتیم و اصلاً اهمیت ندادیم . نیازی که خیلی حالش خراب بود سرشو گذاشت رو میز ، و من داشتم يك كشتی را که از جلو داردا نل رد میشد تعاننا می کردم ، کشتی منظره ی جالبی داشت .

کشتی را به نیازی نشون دادم نیازی که خیلی عرق کرده بود دستمالش را در آورده و داشت عرق پیشانی و پشت گردنشو خشک میکرد هوس شعر گفتن بسرش زد و اشاره بکشتی گفت :

« ای کشتی ناشناس ، هر جا که میروی مرا هم باخودت ببر . به بندرهای مجهول ، آنجا که از آدمها خبری نباشد .

دیدم حال نیازی خیلی بده و بدجوری داره دردی مریه میکه به گارسن گفتم يك تا کسی صدا کند تا گندش در نیامده ورش دارم ببرم .

گارسن رفت . من بطرف نیازی برگشتم او هنوز داشت شعر میبگفت و عرقش را خشک میکرد ،

میخواستم باهش حرف بزنم که یکی از پشت سر گفت :  
سامم شما چیه ؟



برگشتم دیدم دو تا افسر دژبان پهلوی میز و ایستادن با  
 زیاد اهمیت ندادم و اسمم را گفتم،  
 نیازی هنوز داشت با کشتی خدا حافظی میکرد و دست برایش  
 تکان میداد. آهسته گفتم،  
 - مواظب باش.

یکی از افسرها پرسید،  
 - شما پاشای کجا هستید؟  
 «پاشا در آن موقع همین زرنال! مروزی ارش بود مترجم».  
 نیازی بدون اینکه سرشوبر گردونه جواب داد،  
 - محمود پاشا. حیدر پاشا.

این اسامی نام محلات معروف استانبول است. مترجم، افسر  
 دژبان از این جواب نیازی که به مثلك شباهت داشت خیلی عصبانی  
 شد وزیر لب چهار پنج تا فحش چاشنی کرد. بعد هم دستور داد ماورها  
 ما را توقیف کنن. و بهرن دژبان.

صاحب کافه که تا اون موقع دست بسینه ایستاده بود آمد جلو  
 و به افسرها گفت،

قربان حساب ما چی میشه؟  
 یارو وقتی فهمید ما زانرال نیستیم يك صورت حساب پدر مادر  
 داری برای ما نوشت که تا آخر عمر هم یادم نمیره.  
 بعدش چی اتفاق افتاد؟ چی گفتیم؟ چه طور شد؟ درست یادم نیست  
 همین قدر میدانم فردا نزدیک ظهر هوش آمدم نمیدانم در اثر مشروب  
 بود یا بعلت کتک هائی که شب پیش خورده بودم تمام تنم درد میکرد.  
 پیشانیم از دو جاشکسته بود. نیازی بدتر از من.  
 ارحتی نمیتونست سر پا ایسته.

بمحض اینکه بهوش آمدم باز پرسى شروع شد، از طرز سئوالات  
 باز پرس و ماورین زیادى که با دقت مراقب ما بودند فهمیدیم که

قضیه خیلی بیخ پیدا کرده و موضوع باین سادگی ها نیست. درحقیقت هم اینجور بود.

موضوع جعل اسم زنرالی مطرح نبود، مارا به اتهام جاسوسی و فرستادن خبر برای بیگانه تحت بازجوئی قرار دادند. روزنامه ها هم قضیه را چنان بزرگ کرده بودند که همه ی مردم گمان میکردند ما دو نفر از جاسوس های خائن هستیم که باید بدون محاکمه اعدام شویم. وقتی تیر روزنامه ها را دیدم چیزی نمانده بود شاخ در بیاورم.

دو نفر از جاسوسان خطرناک که خود را زنرال ارتش معرفی میکردند در حالیکه بایک کشتی شوروی روی دار دائل مشغول دادن علامت و فرستادن خبر بودند دستگیر شدند.

اینو درستش کن. ترا بخدا ببینید حرف از این مسخره ترمیشه، نیازی بدبخت مست کرده بود و از زور مستی شعر میگفت. روزنامه ها چه شاخ و برگهایی بهش بستن.

باز پرس مثل اینکه من پدر شو کستم خیلی اخمو و خشن پرسید:

- چرا برای کشتی شوروی دست تکان دادین؟

- والله من دست تکان ندادم نیازی تکان داد.

- چرا تکان داد؟

- او که نمیدونست کشتی مال شوروی است اگر میدونست هم چه

کاری نمیکرد. خیال کرد کشتی مال خود ماست.

- اگر اینطوره این حرفها چی بود که میگفت «مارا به بندرهای

مجهول ببر، مکه استانبول در نظر شما بندر مجهوله؟!

- آقا رفیق من مست بود نمی فهمید چه غلطی میکند.

- کسی که مسته استفراغ میکنه. نه اینکه دست تکان میدهد.

- حالش اینقدر خراب نبود. که بالا بیاره

-خب ، بنیر از دست، دیگه چی تکون داد؟

-دیگه چیزی تکان نداد .

-پس میگن پرچم هم تکان داده ، او بامیله پرچم علامت

میداده .

-نه آقا پرچمش کجا بودا

-چرا . بوده . اونم پرچم سفید که علامت تسلیمه چند نفر

دیدن و شهادت دادن .

-پرچم نبود آقا دستمالش بود. اونم تکان نداد گرمش بود

داشت عرقشو پاک میکرد و خودشو باد میزد .

-تو چی تکون دادی؟

-من چیزی تکون ندادم .

چرا . چرا . توهم يك چیزی تکون دادی چند نفر دیدن تو

پرچم آبی تکان میدادی.

بدون اختیار صدام کمی بالارفت و جواب دادم.

-قربان در اون موقع شب مسافر کشتی توی تاریکی رنگ آبی

را چطور میتونه تشخیص بده؟

-شما چطور توی تاریکی کشتی را دیدین؟

-کشتی چراغ داره از چراغش فهمیدیم کشتی به .

- اون پرچم آبی که تکون میدادی کجاست؟

یکدفعه بیادم افتاد ؛

-آقای عزیز اون پرچم نبود . اینها این کراواتم بود که گردنم

بسته ام به بینید آبی رنگه و لابد باد تکانش میداده ؛

-باهمه این حرفها باز پرسى ما ماها طول کشید .

مارپیمان دارا بالای سرمان حس میکردیم رهائی از این

بند بهیچوجه امکان نداشت . فقط وقوع معجزه ای میتوانست ما را

نجات بده ،

من همش از پول‌هایی که به‌آنک سپرده بودم دل‌وایس بودم .  
 میدونستم که اگر بفهمن کار خیلی بزرگ میشه اچون نه می-  
 نونستم بگم این همه پول را از کجا آوردم و نه منبع درآمدش میتونستم  
 نشون بدم .

بالاخره بقول معروف که «چربی زیر آب نمی‌مونه»، افتضاح کار  
 منم بالا آمد . دادگاه سندپول را کشف کرد. و این خودش بزرگترین  
 سنداتهام جاسوسی ماسد .

.. با اینکه اتهام ما خیلی بزرگ بود و بجرم جاسوسی ! و  
 ارتباط با بیگانگان و فرستادن اخبار محرمانه دستگیر شده بودیم .  
 اما چون قضات فهمیدند که ما مرد اینکارها نیستیم و عرضه این کثافت  
 کاری هارا نداریم بشرط اینکه اسمی ازوجه بمیان نیاید مرا با اتهام  
 شریک جرم فقط بیگسال زندان و نیازی را بنام متهم اصلی بچهار  
 سال محکوم کردند.

از اینکه بجای اعدام و تیرباران کردن باین جریمه کم محکوم  
 شدیم خیلی شادی کردیم اما ، بعد که ما را به زندان دژبان بردند از  
 سک پشیمان تر شدیم . اینکاش پنجسال تو زندان عمومی میرفتیم اما  
 یکماه زندان دژبان نمی‌اندیم !

معمول توی اون زندان‌ها ما پرو، و بیاو دم دستکاهی داشتیم  
 و بما کلی احترام می‌گذاشتند . اما توی زندان دژبان از این خبر  
 ها نبود .

بنخصوص چون ما از اسم ژنرال و ژنرال زاده سوء استفاده  
 کرده بودیم سایر زندانی ها حتی ماورین بانظر دشمنی و عداوت  
 بما نگاه می‌کردند .

نیازی مادر مرده اصراری داشت که مراد زندان هم ژنرال  
 زاده معرفی کند و زبان بی‌ساحب مانده منم اکثر او را ژنرال نیازی  
 صدا میزد ،



یوانش یواش وضع طوری شد که بیشتر زندانی ها هم مرا زرنال زاده خطاب میکردند و این اسم روی من موند .

خیلی فکر کردم که چرا اینهمه اسم مستعار رقا برای من گذاشتند هیچکدام مثل این زرنال زاده بمن نجسید ؟

بعد ها دلش را فهمیدم انسان های زیر دست و توسی خورده که در زیر قیود اجتماع له شده اند دوست دارند آدم های طبقات بالا را هم با خودشان بتوی این گودال های تاریک و سیاه بکشند .

دلشان باین خوش است که اگر آنها زجر میکشند ، محرومیت می بینید ، یکمده هم از نور چشمی ما مزه ی این زندگی هارا بچشند فکر میکنند با این وضع انتقام آنها گرفته شده و مقداری از دردهایشان بکول آنها می افتند !

اسم زرنال زاده ی من هم یکی از همین انتقام گرفتن ها بود وقتی یکمده زندانی ها مرا با اسم زرنال زاده صدا میکردند و بنظرشان می آمد یکی از فرزندان آنها در میان این هاست دلشان تسکین پیدا میکرد .

همانطور که آدم های مسلول ، و مریض دوست دارند سایرین هم مثل آنها باشند اینها هم علاقمند بودند که لااقل دو سه تا نمونه از اینها توی زندان باشد . بعضی وقتها هم چنان با کینه و غرض اسم مرا صدا می کردند که می ترسیدم بریزند سرم و کتکم بزنند .

هر چند رهم میگفتم ، « بابا والله بالله من زرنال زاده نیستم ، بی قایده بود .

هر کس هر پاشا و زرنال قدیمی و جدیدی را می شناخت مرا با اسم او و قاعیل او معرفی میکرد . نمیدونید چه دروغ های شاخداری در باره من می ساختند و برای یکدیگر تعریف میکردند ، این بدبختی از یک طرف بی پولی از طرف دیگر حسابی مرا کلافه کرده بوده ، نمیدانستم تکلیف چیه ؟ اینهمه زندان رفته ام تا بحال مثل ایندفعه



«بز» نیاوردم .

سابقا اگر با جیب خالی وارد زندان میشدم گذشته از اینکه حسابی توزندان خرج میکردم وقتی هم میآمدم بیرون یکمقدار پس انداز داشتم .

حالا می رسید از کجا و چطور پول پیدامی کردم .

این صنعتی است که مختص خودمه و بشماها بروز نمیدم .  
اولین دفعه ای که بی پول از زندان آمدم بیرون همین زندان ارتش بود . . .

دلخیزی برای نیازی بیچاره سوخت ، تا بحال برای کسی اینقدر دلخیزی نبود بیچاره ای فلک زده بدون هیچ تقصیری سه سال دیگه باید این توبه مونه . اونم تنهای تنها بدون هم زبان .

ولی چاره چیه . . خدا حافظی سردی کردیم و من آمدم بیرون چیزی که از خدا مخفی نیست از بنده اش چرا مخفی باشد ؟ وضعم طوری خراب بود که حاضر بودم هر کاری انجام بدم ،

کلاه برداری ؟ بعله . تقلب . ؟ بعله . . دزدی میکنم ؟ ا

بعله ،

منکه بعد از این همه زجر و ناراحتی و این همه توسری خوردن سعی کرده بودم باز هم درست و پاك باشم چه فایده ای داشت ا ؟ جز اینکه همه پشت سرم بگویند « پنجمه » است چه لطفی داره ؟ !!

ای داد بیداد ، آخر چرا من این مدت آلت دست دیگران

بوده ام و بخاطر منافع سایرین توی هچل می افتادم ؟

حالا که اینطور است ، حالا که قرار است من شنبه آزاد بشم و یکشنبه باز زندان برم چرا واقعا کلاه برداری نکنم ا ؟ بدبختی اینجا بود که نمیدانستم چکار کنم !!

تصمیمم قطعی بود که از این به بعد رحم بصغیر و کبیر نکنم . هر کسی دم دستم رسید يك کلاه گل و گشادی روی سرش بگذارم و کلاه

هر کس که بدستم افتاد بردارم .

اولین کارم این بود که یولی تهیه کنم میدانستم کلاهبرداری

هم سرمایه میخاد ، آدم های کم سرمایه هرگز ترقی نمیکنند ،

همینطور بی هدف و سرگردان در «بی اوغلی» داشتم قدم میزد

و مثل شکارچی دنبال شکار می گشتم ، که یکدفعه بیکی از رفقای زمان

مدرسه ام برخوردارم ، این آشنای قدیمی همان «بصری خمره» بود ،

که اگر یادتان باشد باعث اخراج من از دبیرستان نظام شد .

از روزی که از مدرسه اخراج شده بودم ندیده بودمش و نمی-

دونستم افسر شده ، یا نشده ، چکاره اس ؟ درجه اش چیه ؟

«بصری» در مدرسه شاگرد منظمی بود و خوب درس میخواند ،

اما حیف که سخن چین بود بهمین جهت هیچکس دوستش نداشت اونم

سایرین را دوست نداشت .

بهمین جهت تا دیدمش سرم را برگرداندم و میخواستم رد

شوم که دیدم دستهاشو جلویم گرفت و نگهش داشت و داد کشید .

- سیب زمینی .

من خیلی تعجب کردم ، که چطور بعد از گذشت این همه سالها منو

شناخت .. چون قیافه من خیلی فرق کرده بود و اون فرید اولی

نہودم .

یک موقع می بینید آدم صورتش ، رفتارش ، قیافه اش بمرور

زمان فرق میکند و یک چیز دیگه همیشه ، محیط کار و زندگی در تغییرات

خیلی اثر دارم

اگر یک انسان چهل سال رادر کتابخانه بگذرانند هر چقدر

هم اولش قوی و گردن کلفت باشه یس از اینمدت شکل کتابهارا پیدا

میکنه . صورتش مثل اوراق کتاب زرد میشه .

همچنین کسانی که سالهای طولانی باقاتلها و راهزن ها و

سابقه دارها رفت و آمد دارن اگر قبلا فرشته هم بودن این رفت و آمد

ها اون‌هارو عوض ميکنه و صورتشان شکل و قیافه جانی هارو پیدا ميکنه باهمان خط‌های عمیق و نگاه ترس آور.

منم که سالها آب زندان را خورده بودم همه چیزم مثل سابقه دارها شده بود. حتی نگاههای خائنانه من طرف رامي ترساند. بعضی اوقات که صورتم را اصلاح ميکردم از قیافه‌ی خودم وحشت ميکردم. بقدری قیافه‌ام فرق کرده بود که چندتا از دوستان صميمی سابق منو شناخته بودند. تاجه برسیده بصری خمره که از اول هم میانه خوبی باهم نداشتیم.

بهمین جهت بی‌اختیار توقف کردم و باعلاقه و صميمیت داد کشیدم.

— خمره، هر دو دستهامونو وا کردیم و همدیگر را بغل زدیم. و بوسیدیم چشمای بصری پر از اشک شد و پرسید.  
— چطوری فرید؟

— متشکرم. خوبم. تو چطوری بصری؟  
همانجاس یائنی یکنخورده صحبت کردیم انزديك ظهر بود بصری گفت:

— بریم يك چیزی بخوریم بعدا صحبت ميکنیم.  
از جلو رستورانها رد ميشدیم. توهیچکدام نمیرفت. جلویك رستوران درجه يك ایستاد. رفتیم تو خوراك‌های گران قیمتی سفارش داد. شراب خوردیم. سر صحبت باز شد. من تمام زندگیم را از سیر تاپیاز برانش تعریف کردم. قیافه‌اش خیلی گرفته و ناراحت شد با ناسف سرش را تکان داد.

— يك مقداری میدونستم، تو روزنامه‌ها شرح کلاهبرداری‌های تو را میخوندم اما فکرنمی‌کردم که همش چوب دیگران را می‌خوری و هرگز خودت بفکر حقه‌بازی نبوده‌ای.  
قسم خوردم که تمام حرف‌هایم حقیقت داره گفت:

— احتیاج به قسم نیست از قیافهات باور می‌کنم که راست می‌گی  
 هر کس جای تو بود الان میبایست لا اقل يك ميليون پول داشته باشه  
 بمدش حرفهای جور و اجور زدیم . از گذشته ، از خاطرات ایام مدرسه .  
 خیلی سعی کردم بفهمم بصری چکارس . اما او هر دفعه صحبت را بجا  
 های دیگر میکشید . سرو وضعش خیلی شیک بود و از این که در يك  
 رستوران لوکس غذا خوردیم معلوم بود که کاروبارش خیلی خوبه .  
 بعد از نماز گارسن راصدا کرد . گارسن با صورت حساب  
 آمد بصری زیر چشمی نگاهی بصورت حساب انداخت .  
 — ارباب راصدا کن بیاد به بینم .

گارسن رفت ولی بصری صبر نکرد ارباب بیاد دست مرا  
 گرفت کشید و رفتیم بطرف آشپزخانه .  
 آشپز و شاگرد هاش از دیدن ما خیلی جا خوردند بصری يك  
 واست رفت بالای ديك غذاها در ديك هارا برداشت و تون آنها را  
 نگاه کرد و بو کشید :

— این چه کثافت کاریه !؟

آشپز حسایی دست و پا شوگم کرده و زبونش بند آمده بود .  
 آهسته و بریده بریده یکچیز هائی میگفت بصری داد کشید .  
 — مکه بشما اخطار نکردن که از شهرداری بازرس میاد ؟  
 در اینموقع ارباب وارد آشپزخانه شد و همانجولو در تعظیم  
 بلند بالائی کرد :

انکار فیل تو حمام پیدا شده بود آشپز و ارباب چشمشون از حدقه در آمده بود.

پیش خودم گفتم : «سوسک که اینقدر ترس و وحشت نداره!»  
بصری با همان خشم و عصبانیت گفت :  
- باید صورتمجلس کنم .

- جناب بازرس .. خواهش میکنم .. حضرت آقای بازرس .

بصری مثل کسی که بهش فحش داده باشند دادزد ،

- بازرس وزهرمار . بازرس کدوم احمقیه ؟ . هم باید جریمه بدین هم باید رستوران را تعطیل کنین .

- قربانم پول که قابل نداره اما رستوران را تعطیل نکند  
اگر این خبر بگویی به مشتریها برسد خیلی بد میشه . اجازه .

بصری نکند این ارباب حرفشو تمام کنه و برسید :



ارباب میترسید مشتریانها صدا شو بشنغن بازوی بصری را گرفت و کشید کنار و شروع به پیچ و بیچ کرد.  
بعد ما از رستوران آمدیم بیرون. ارباب هم تا جلو در دنبالمان آمد و هی تعارف کرد.

بصری با خودش حرف میزد من حوصله نداشتم بیرسم موضوع چی بود چون از زستی که گرفته بود آدم می ترسید در کارش مداخله کنه!

از ظاهر امر پیدا بود که بصری یکی از مامورین عالیرتبه شهر داری است، معلومه که از بازرسی خیلی بالاتره. شاید رئیس بازرسی به. شاید هم خود شهردار باشه!  
بصری گفت:

—اگه کار نداری بریم دفتر من.  
تعجبم بیشتر شد. خدایا!؟ تاجر؟ وکیل مجله؟ وکیل دادگستری به؟ حق العمل کار؟ این جیکارس که دفتر داره؟  
سوار تاکسی شدیم و رفتیم جلو یک پاساژ بزرگ پیاده شدیم.

دفتر بصری یک اتاق خیلی شیک بود فرش و مبلمان بسیار عالی داشت. یک دختر شیک و خوشگل هم تو اتاق جلو نشسته بود بود دوست منشی و سکرتر او را داشت.

بصری با ژست ریاست ما پانه ای از دختره پرسید:  
—کسی مرا نخواسته؟

دختره یک برك یادداشت بعطف بصری دراز کرد.  
—دو نفر وعده ملاقات گرفتن شش نفر تلفن زدن. چهارتا هم تلگراف رسیده.

بصری اوراق تلگراف را گرفت، رفتیم توی دفتر عقبی. اتاق خیای لوکسی بود. من پیش خودم گفتم «حتما یکی از تجار

معروفه،

بصری نگاهی سرسری به تلگراف‌ها انداخت و گفت:

— فردا مهمان‌های من از ایتالیا وارد میشوند.

پرسیدم :

— کیا هستند ؟

— يك هیئت چهار نفری .

زیاد تو دفتر نماندیم آمدیم بیرون . هر جا میرفتیم با

تا کسی میرفتیم .

بصری گفت .

— هیچ‌دام نمینخاد ماشین شخصی داشته باشم .

سرمو به علامت موافقت حرکت دادم :

— خوب کاری میکنی ماشین شخصی خیلی درد سرداره . با

راننده سرو کله زدن در دسر . خراب شدنش به در دسر دیکه‌س .

— نه خیر . . موضوع این نیست . برای این که من از مدل

زود دل زده میشم . اما تا کسی اینطور نیست هر مدلی را که بخام

سوار میشم یعنی در واقع تمام تا کسی ها مال من میشن هر رنگ و هر

مدلش را خواستم میتونم سوار بشم .

اصلاً به اون بصری دوران مدرسه هیچ شباهت نداشت کلی

عوض شده بود ،

شب بچند تا کازینو و بار سر زدیم ، خوردیم و کیف کردیم همانجا

توی بار که سه تا خانم خیلی خوشگل خارجی بغل دست ما نشسته

بودند من برای چند دقیقه ای موقعیت خودم را فراموش کردم یادم رفت

کی هستم و کجام .

واقماً که آدم چقدر فراموشکاره چقدر زود عوض میشه .

مدتها بود میدونستم که خوشی و لذت برای من حرامه . میدونستم

که هر وقت خیلی بهم خوش بگذره و کیف کنم فوراً از دعاغم درمیا